

www.ketab.ir

بهار، آخر فصل

مستندروایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی

به قلم مرتضی اسدی



انتشارات روایت فتح

هرگونه بهره برداری متنی، صوتی، تصویری و نرم افزاری
(شبکه های اجتماعی، پادکست و ...) از کل اثر مجاز نیست
(استفاده تبلیغی و ترویجی کوتاه بلامانع است).

بهار، آخرین فصل

مستندروایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی

به قلم مرتضی اسدی

نوبت چاپ: دوم، ۱۴۰۲، شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

طراح جلد: مهدی آریان

ویراستار: زینب آخوندی

لیتوگرافی و چاپ: گل وردی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۳-۵۳۷-۳

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ تومان

در این کتاب املائی واژگان، براساس دستور خط فرهنگستان زبان و ادب فارسی است.
حقوق چاپ و نشر برای روایت فتح محفوظ است.

اسدی، مرتضی، ۱۳۶۹ -

بهار آخرین فصل: مستندروایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی / به قلم مرتضی اسدی / اورا / انتشارات روایت فتح / تهران: انتشارات روایت فتح، ۱۴۰۲، ۱۹۲ ص: عکس.
۱۰۰۰۰۰ ریال

ISBN: 978-600-330-537-3

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: مستند روایی زندگی شهید مدافع حرم اسدالله ابراهیمی.

موضوع: ابراهیمی، اسدالله، ۱۳۶۵-۱۳۵۱.

موضوع: شهیدان مسلمان -- سوره -- سرگذشتهام

موضوع: Muslim martyrs -- Syria -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

ردمندی کنگره: BP۵۲/۶۶

ردمندی دیویی: ۲۸۷/۹۹۶

شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۰۰۰۲۴

وضعیت رکورد: فیا

دفترب: ۸۸۸۰۹۷۴۸، فروشگاه: ۸۸۸۹۷۸۱۴، پخش: ۸۸۸۵۳۹۰۸

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان شهید سپهبد قرنی، شماره ۱۶

www.revayatfath.ir

❖ مقدمه نویسنده

هر شب چند دقیقه مانده به اذان مغرب موتورش را جلوی در مسجد پارک می‌کرد. پدرش مشر جعفری از موتور پیاده می‌شد و عصا زنان به داخل مسجد می‌رفت. حسین هم فوری از موتور پیاده می‌شد و به دنبال پدر بزرگ داخل صحن مسجد می‌رفت تا از دیوار راست بالا برود! شلوغ کاری هایش که از حد می‌گذشت، بعضی از پیر مردها به آقااسدالله اعتراض می‌کردند: «مگه مسجد جای بچه است! بیرش بیرون...»

قدیمی‌های مسجد با دیدن حسین یاد شیطنت‌های پدرش آقااسدالله می‌افتادند، خاطرات کودکی‌اش را برای هم تعریف می‌کردند و بلندبلند می‌خندیدند!

کم‌کم شنیده‌هایم از شجاعت آقااسدالله در جبهه و حضور فعالش در فتنه ۸۸ زیاد شد. علاقه‌داشتم خاطرات را از زبان خودش بشنوم، اما ارتباط صمیمی با او نداشتم و همیشه از دور به او سلام می‌دادم. مسئول فرهنگی پایگاه شماره تلفنش را برابرم فرستاد و گفت: «بعید می‌دونم آقااسدالله به این راحتی‌ها زبون باز کنه!»

با ترس و دلهره برای اولین بار با او تماس گرفتم.

– سلام آقای ابراهیمی، اسدی هستم همون پسر بور عینکی! می خوام

خاطرات تون رو ضبط کنم. کی خدمت برسم؟

– کدوم خاطره برادر بور عینکی؟! هر حرفی درباره من شنیدی، شوخیه.

قدمت روی چشم، اما چیزی برای گفتن ندارم!

هر بار که با او تماس می گرفتم یا در مسجد به او اصرار می کردم، با جواب

منفی اش روبه روی می شدم و او حرف را عوض می کرد.

از جواب های بسوبالایی که به من می داد ناراحت شدم و کم کم از او فاصله

گرفتم. وقتی با لبخند سلام می داد، در جوابش علیک سردی می گفتم و

بی اعتنا از کنارش رد می شدم.

تا اینکه بالاخره مقاومتش را شکست و شبی دست مرا گرفت و با خود به کنار

در پایگاه بسیج برد.

– مثل اینکه از دست ما خیلی ناراحتی آقا مرتضی! اگر اخمت رو باز کنی،

امشب یک خاطره برات تعریف می کنم، اما باید قول بدی جایی تعریفش

نکنی.

قول را از من گرفت و در صندوقچه دلش را که پر از خاطرات ناب بود، به رویم

باز کرد.

– بعد از جنگ، حال و روز خوبی نداشتم. دوستانم به شهادت رسیده بودند و

من به آن ها غبطه می خوردم. شبی در عالم رؤیا دیدم جلوی بهشت ایستاده ام.

نگهبانان مانع ورود من شدند و به تندی گفتند که تو اجازه نداری وارد شوی.

یکی از دوستانم را بلند صدا زدم. دقایقی بعد او آمد و مرا با خود به داخل بهشت

برد. به دیدار دوستانم رفتم و او همه جا را به من نشان داد.

وسط باغ بزرگی ایستادیم، محو تماشای آن همه زیبایی بودم که گفت:

«اسدالله چرا ما رو رنج می دی؟! ما داریم از دست تو عذاب می کشیم!»

با تعجب گفتم: «مگه من چی کار کردم؟!»

دوستم گفت: «چرا بعد از شهادت ما خودت رو به سختی انداختی و مدام گریه

می کنی؟»

گفتم: «ما با هم رفیق بودیم و نون و نمک جبهه رومی خوردیم، چرا شما منو جا

گذاشتید و رفتید؟ این رسم رفاقت بود؟!»

دوستم گفت: «اسدجان! کمتر گریه کن، ما بهشتیا گاهی به مقام شما زمینیا

غبطه می خوریم. ما بعد از مرگ متوقف شدیم، اما شما هر روز رشد معنوی

دارید. مقام بعضی از شماها از ما بالاتره. اسد صبر کن، وقتش که برسه...»

به اینجای خوابش که رسید، سکوت کرد. گفتم: «خب! وقتش که برسه چی؟

رفیق شهیدتون چی گفت؟»

با بغض گفت: «هیچی... از خواب پریدم و قلبم آرام گرفت.»

همین یک خواب کافی بود تا بفهمم با انسانی معمولی طرف نیستم و

آقا اسدالله واقعاً از عجایب روزگار است! نباید دست دست می کردم تا دوباره

از مصاحبه فرار کند. پایم را در یک کفش کردم تا خاطراتش را بشنوم، اما او از

من زرنگ تر بود و بیان چند خاطره کوتاه از مقاطع مختلف زندگی اش نزدیک

به دو سال طول کشید! اجازه ضبط نداشتم؛ هر بار که خاطره ای برایم تعریف

می کرد، فوری به خانه می آمدم و مکتوبش می کردم.

شب جمعه ای از ماه مبارک رمضان در هیئت نشسته بودم. بعد از مراسم مسئول

هیئت میکروفون به دست گرفت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «آقا اسدالله ابراهیمی در سوریه به شهادت رسید!»
 سرم داغ شد، قنداز دستم افتاد و گوشم سوت کشید! نمی‌خواستم این خبر تلخ خوب را باور کنم. زبانم بند آمده بود، اما زبان دلم به کار افتاد و بالکنت گفتم:

- شهادتت مبارک عمواسد، ولی قرارمون چی؟ خاطرات؟!
 - قرار بود برام از جبهه بگی، از اون ساعتی که رفتی برای همرزمت آب بیاری، همون وقت که خمپاره‌ای وسط سنگر فرود اومد و رفیقت رو آسمونی کرد.
 - قرار بود دستم رو بگیری و با خودت میون معرکه ۸۸ ببری.
 - یعنی دیگه صدات رونمی‌شنوم؟!
- هنوز آهنگ زیبای صدایت در گوشم است. صدایی که با خنده‌ای دلنشین می‌گفت: «سلام علیکم ورحمت الله.»